

بوف کور



مطالعه دوباره داستان بوف کور از دیدگاهی موشکافانه پرده از رموز تاریخ معاصر برمی‌دارد و بهمین دلیل جایگاه ویژه ای در تاریخ معاصر ایران دارد.

پدران ما در جامعه ای می‌زیستند که شناختی از خودش نداشت و در بطن يك دگرديسي از جامعه سنتی به جامعه ای نوین (بی‌شکل!) پوست می‌انداخت و رنج می‌برد. تبلور چنین جامعه نوینی در داستان بوف کور >خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریده هندسی>اند و راوی در همه داستان وزن مرده ای را روی سینه اش احساس می‌کند. این مرده - خواه زن با ابعاد چندگانه شخصیتش و خواه گلدان راغه ای که از زیر خاک بیرون آورده - نمودار فرهنگی است که به ظن هدایت و معاصرانش کارآئی خود را از دست داده بود و لاشه سنگینش بر روح جامعه سنگینی می‌کرد. در این مطالعه درونی و پر رمز و راز هدایت کوشید تا در گذارهای پُر تعمقش بر قرن‌ها و هزاره ها تأمل کند و از روی آنها بجهد و در گذشته ای دوردست ریشه های واقعی خودش را جستجو کند. سایه هائی که در این داستان درهم می‌لولند از گذشت زمان تصویری تاریخی می‌سازند. داستان خطاب به سایه نویسنده آغاز می‌شود. سایه ای که حرفهای او را می‌بلعد. راوی می‌گوید >برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم.< در این فرآیند درونی شناخت رفته رفته سایه ها رنگ می‌گیرند و از اوهام بواقعیت می‌پیوندند. راوی در اواخر داستان ادعا می‌کند >سایه من خیلی پررنگ تر و دقیق تر از جسم واقعی من بدیوار افتاده بود، سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود - گویا پیرمرد خنزریزری، مرد قصاب ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بوده اند، سایه هائیکه من میان آنها محبوس بوده ام.< باری سایه از بیرنگی در آغاز داستان به پررنگی در انتهای داستان می‌انجامد. نتیجه فرآیندی که خواننده و نویسنده از سر می‌گذرانند شناخت ژرفی از مؤلفه های روح ایران معاصر است. و چنین رویدادی در عرصه ادبیات معاصر پارسی ناب و منحصر بفرد است.

وزن مرده ای روی سینه راوی فشار می‌آورد و تجزیه ای در قلب نویسنده و در بطن جامعه در شرف تکوین است. بیشتر شواهد و نشانه ها در این داستان خبر از يك حرکت کند نباتی و روندی غیرارادی می‌دهند که بدینوسیله خواننده را با گذرگاههای تاریخی روبرو می‌کنند. سترونی و بی‌باری دیرپای فرهنگی در جامعه ایران بستر انفعالی فراهم آورده بود که آدمها در آن از دریافت زبان پیچیده تاریخ ناتوان می‌ماندند. بوف کور باین زبان گفتگو می‌کند.

راوی داستان بوف کور نقاش قلمدان است و یکبار خودش را نقاش مرده ها معرفی می‌کند. این آدم در قرارگاه کنشها و

دگرذیسی‌های تاریخ ایستاده است که تصویری از گذشته دور می‌آید و او را از خودبیخود می‌کند. در این موقعیت منحصر بفرد، تاریخ در برابر او برهنه میشود؛ راوی می‌پرسد «آیا من خودم نتیجه یک رشته نسل‌های گذشته نبودم؟ آیا گذشته در خود من نبود؟» این گذشته هرچه هست از انسجام برخوردار است. تغییرناپذیر است و در دنیائی که بیشترین ویژگی آن عدم ثبات آن است یک تصویر از گذشته جلوه ای بهشتی دارد. همین تصویر بهشتی که داستان با آن آغاز میشود در فصل دوم تصویر ترسناکی روی پرده اتاق است که راوی در بستر کودکش در تاریک روشن صبح از زل زدن بآن می‌هراسد. این دوگانگی در همه مؤلفه های داستان ریشه دوانده است. نوسان معنا در این نشانه ها چیزی جز نوسان میان حال و گذشته نیست. (ستایش زن نیز در بوف کور پرستش گذشته است!)

ترتیب زمانی داستان عبارت است از زمان حال بی‌رنگ و بو و گذشته ای رنگ و رودار. داستان با جهش دیگری بحال پایان می‌یابد. چرا بی‌رنگ و رو؟ در بخش اول که در زمان حال می‌گذرد راوی چنین تصویری از شهر ارائه می‌دهد «کوه‌های بریده بریده، درخت‌های عجیب و غریب توسری‌خورده، نفرین زده از دوجانب شهر پیدا که از لابلای آن خانه های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد...» این تصویر سرد و مرده در بازگشت به گذشته غنا می‌یابد:

«شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه های توسری‌خورده و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار می‌آید، پشت اتاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. اینجا گوشه اتاقم وقتی که چشم‌هایم را بهم می‌گذارم سایه های محو و مخلوط شهر: آنچه که در من تأثیر کرده با کوشکها، مسجدها و باغ‌های همه جلو چشمم مجسم می‌شود.»

اگر از شهر که مفهوم کلیتری دارد بگذریم و به اجزاء کوچکتر توصیفی پردازیم تعارض میان حال و گذشته همچنان مشهود است. مثلاً در بخش اول خانه راوی «دریک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است.» اما در بخش دوم آدم‌های گوناگونی راوی را احاطه کرده اند. او می‌تواند از قصابی روبروی خانه اش حرف بزند و از پیرمردخنزریزری و بساطی که زیر یک طاقی چیده بگوید. گذشته از این در توصیف اتاقش در بخش دوم داستان آنچه در شرح بوهای گوناگون در آن می‌نویسد که کفه مؤلفه های واقعی را به نفع گذشته سنگین میکند و بآن غنای عینی می‌بخشد.

زن در این داستان دوبار در بستر حال ظاهر می‌شود: یکبار در آغاز داستان زنی چادری در انتظار راوی کنار در خانه او نشسته است. فرشته ایست که روی رختخواب او دراز می‌کشد و برای اینکه هرگونه توهم جنسی را از میان بردارد می‌پوسد و تجزیه میشود. راوی این بدن را تکه تکه میکند و در چمدانی در خاطرات کودکی اش دفن میکند. از همه آن وجود فقط نقش دو چشم برای او اهمیت دارد. زنی که از او بعنوان لکاته نام می‌برد نیز شباهتهای سطحی و ظاهری بآن تصویر بهشتی دارد. تنها پیوند نویسنده و این زن، مادر زن است که مرده است و سایه فرشته وار از سر نویسنده رخت بر بسته است. در کمبود آن تصویر بهشتی، زنی که وجود دارد و در بستر بودن غوطه ور است آلوده قلمداد می‌شود و اگر خود این وجود دچار فسخ و تجزیه نمیشود پس راوی دست بکار میشود و با یک گزلیک دسته استخوانی آن وجود را از هم می‌درد.

چیزیکه بوف کور را مهمترین اثر ادبی معاصر می‌کند صداقت و بینش موشکافانه ایست که هدایت در ارزیابی روح ایرانی بکار برده است. اینکه راوی در پایان داستان پیرمرد خنزریزری را در خودش می‌بیند برگردان حقیقتی است که یک نسل پس از او بدامان تجربه عینی تاریخ ایران می‌افتد. در ستیز حال بی‌رنگ و رو و گذشته پررنگ، پیرمرد شالمه بسته پیروز میشود. بادعای خود هدایت که می‌گفت «می‌خواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم.» داستان بوف کور کوششی است در بازشناسی روح ایرانی. هدایت این داستان را زمانی نوشت که فرهنگ مغرب زمین در اوج کشش جهانی خود بسر می‌برد. برای هم

عصران هدایت پیروزی فرهنگ سنتی برچنان کشتی دور از تصور بود. و اما لحن تیره و غمناک هدایت از اینروست که در عصر او عرفان از زوائد تفکر دینی قابل تفکیک نبود (و چه بسا هنوز هم نیست و چنین حقیقتی برای عرفان که دلیل وجودی آن ضدیتش با چنین زوائدیست دردناک است!) و بیدلیل نیست که هدایت از وزن بجامانده از فرهنگی که در گذشته دور تنیده شده است بمثابه «دیوی که درونش را شکنجه میکند» گفتگو میکرد. بهمین دلیل است که گذشته در داستان بوف کور به تاریخ هندوستان می پیوندد و عرفان ابرانی جای خودش را به رقص بوگام داسی می بخشد. هدف از این نوشته چیزی دگر است و عرفان از توصیف و تعریف این قلم بی نیاز است. فقط این حقیقت گفتنی است که هدایت خود بیشترین سهم را از این فرهنگ برد و همه عمرش پاک و عارفانه زیست.

بوف کور کلیددرک افسردگی هدایت و علت خودکشی اوست. می بایست این نکته را روشن و برجسته کرد که علیرغم ظاهر، اندیشه هدایت با پوچی و آنچه بنام «نهیلیسم» می شناسیم سنخیت کمی داشت. عشق و دلبستگی هدایت به ایران و حکمت ایران باستان در چهارچوب نهیلیسم نامفهوم و بی معنی بود و لحن او در تحقیر این جهان، بیشتر طنینی مانوی داشت و با ریشه های نگرش عرفانی جور درمی آمد. آنچه او را از روشنفکر مانوی نوعی یا عارف ایرانی متمایز میکرد بستر اندیشه غربی و مدنی بود که در ارباب و سرسپردگی تام ذهنی در جامعه ایران گسترده شده بود و چنین چیزی در تاریخ ایران زمین تازگی داشت. نگرش مانوی یا عرفانی در چنین اوضاعی به ریشه های تفکر و پس ذهن بسنده میکرد و تمایلی به تبلور بیرونی نداشت زیرا در تاریخ دراز چند صدساله زوائد تفکر دینی، عرفان را در خود بلعیده بود و ایندو بسادگی از یکدیگر قابل تفکیک نبودند. در چنان وضعی برای روشنفکری که از سرسپردگی ذهنی به غرب گریزان بود و از ریشه های تفکر تاریخی سرزمینش دست بردار نبود راه حل نوعی در کار نبود. هدایت آتش عرفان خونی و قلبی اش را به آتشکده هندی سپرد و بدینترتیب راه حلی شخصی برگزید که چندان بیمورد هم نبود. عرفان هندی قربانی دستگاه فقهی نشده بود و از همان ارزشهایی برخوردار بود که نگرش ایرانی از آنها زنده بود.

باری دلبستگی هدایت به ایران باستان در چهارچوب گرایشی که در زمان او پدید آمد و در موج مبتدل ایران گرائی عصرپهلوی گم شد قابل فهم نیست. این دلبستگی را باید در پرتو عشق ایرانیان به حکمت باستان و کوشش در زنده کردن آن دید. نمونه های اعلای این عشق را میتوان در بوعلی سینا و سهروردی یافت. فرزند گمگشته تاریخ معاصر ایران نیز از همین شیر نوشیده بود و از همین عشق بیقرار بود. این آدم گاه پیشاپیش زمان خودش دیدگان می گشود و گاه در جستجوی خویش در گذشته پناه می جست. هرچه هست، دریافتهای او برای او و برای عصر او زود بود و پیش از اینکه این دریافتها به خودآگاهی منسجم بیانجامند، مایه افسردگی اش گشتند و جز این چیزی دیگر ممکن نبود.

بوف کور هزارتوی بی زمانی است که در آن گذشته و آینده بدون تعارض منطقی درهمدیگر میدوند. راوی، شناسنده و شناسای جانی است که در وجود سایه ها پراکنده است. گاه نقشی از حال یا آینده در این هزارتو زنده می شود و خانه هائی بشکلهای هندسی ذهن سالک را در می نوردند و گاه در بستر همین نقش، گلدانی برآمده از گور گذشته ای دور را با همه وزن سنگینش زنده می کند و سالک را به معبدی هندی به تماشای رقص بوگام داسی می کشاند. این انسان مهجور لنگ لنگان در خودش می کاود. سگ ولگردیست که گامی فراتر نهاده و کاری عظیم درون خودش در پیش گرفته است. می خواهد از یاخته هایش نیز فراتر رود و اصل اصل خودش را شناسا شود. دنیای بوف کور و زبان بوف کور دنیا و زبان راز است و این خود گوئی وفاداری او به سنت تفکر و ادب ایرانی است. در این فضای بی زمان بوی معرفتی در ذهن خواننده می پیچد که معرفت پس از مرگ را تداعی می کند. هرچه باشد چنین قرائتی نیز در کار است: راوی در همه راه خودش را دچار فسخ و تجزیه می بیند و خودش را اصلاً نقاش مرده ها قلمداد می کند. نه فقط وزن مرده ای روی سینه اش فشار می آورد، بلکه خود چونان مرده ای روی نعش کش دراز می کشد و به سیر درون می پردازد. در جستجوی جان از کف رفته خاک را گشوده است و گلدانی قدیمی یافته است که در این سیر درون راهنمای او می شود. چشمهایش را بهم میگذارد و به ساحتی دیگر از وجود خودش میرسد. و از آن ساحت به ساحتی دیگر، تا در

پایان پیرمرد نعل کش گلدانی را که برای او حکم جام شناسای جان را داشته می‌ریاید و او را با خودش تنها می‌گذارد. خواننده و راوی از هم اکنون فشار قبر را احساس می‌کنند. حال و آینده حکم گوری را دارند که در آن جان اصیل راوی می‌پوسد و همه ارزشهای گذشته از هم می‌پاشد.

در پرتو خطوطی که بوف کور ترسیم می‌کند چهره ملتی را درمی‌یابیم که میان گذشته و حال در ستیز است. در جلسه ژرف و پرتأمل راوی میان سنت و آینده ای موهوم، میان فرشته و لکاته، از گذشته ای باشکوه تا افقی تیره و تار از اینسو بآنسو در نوسانیم. در این کابوس دلگیر به پنهان ترین جنبه های هستی مان نزدیک می‌شویم و در این خلوت هراس انگیز صدای خنده کسی را می‌شنویم که همه عمر وجودش را نادیده گرفته ایم. بوف کور پرده را پس می‌زند و ما را بما می‌نمایاند. بدین تعبیر بوف کور دفتر خاطرات ملتی است که در کابوسی بی‌سرانجام در جستجوی خویش تکاپو می‌کند.

باری دریافتهای هدایت پیشتر از هم عصران خودش بود و برای خالق بوف کور که خیلی جلوتر از زمان خودش را میدید زیستن در چنین جهانی طاقت فرسا بود.

اگر ماهی سیاه کوچولو داستان زندگی صمدبهرنگی بود، بوف کور نیز زندگی هدایت است. بگفته خودش «می‌خواهم عصاره، نه شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه ام چکانیده باو بگویم <این زندگی من است.>>



